

گزمه‌ها به دام افتاده بود. در ظاهر امر آن روز قاضی قضاوت سخت و پیچیده‌ای را در پیش نداشت؛ این را تمام کسانی که برای مشاهده قضاوت قاضی در محکمه حاضر شده بودند، به اتفاق قبول داشتند. جرم محرز بود و شاکی یا همان مرد جواهرفروش و چندین شاهد هم حسی و حاضر. خود مجرم هم در محضر دادگاه به جرمش اعتراف کرد و گفت که آماده است هر چه را قاضی عادل حکم می‌کند از جان و دل بپذیرد و به سزای عمل ناشایستش برسد.

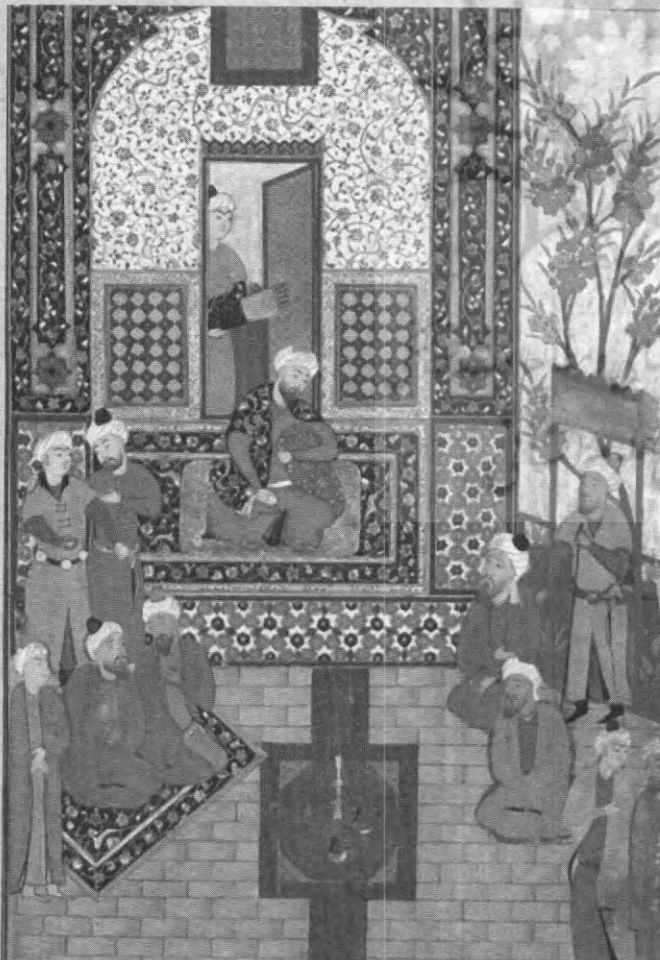
اما قاضی که هیچگاه در صدور حکم شتاب نمی‌کرد، قدری در حالات و رفتار مجرم دقت کرد و در شیوه

سالها قبل، در گوشه‌ای از این دنیای پهناور و در شهری بزرگ، قاضی عالمی بر مسند قضاوت نشسته بود که همیشه در کارش رضای خدا را در نظر گرفته بود و کوشیده بود تا بیرق قانون را در آن شهر برافراشته نگه دارد و دو کفه ترازوی عدالت را متعادل. صدالبته که در این کار موفق هم شده بود و در نکته‌سنجی و اجرای عدالت، مشهور و زبانزد خاص و عام شده بود. روزی از روزها نوبت به محاکمه مردی رسید که در روز روشن و جلوی چشم مردم و بازاریان، وارد حجره جواهرفروش معتبری شده بود و جعبه‌ای را حاوی یکصد انگشتری جواهرنشان دزدیده بود و اقدام به فرار کرده بود؛ اما هنوز از بازار خارج نشده توسط مردم و

لطایف الحکایات

طعم شیرین عدالت

جلال توکلی



ارتکاب جرم او تفکر کرد و گفت: «البته جرم محرز است و حکم مشخص؛ ولیایمرد، این گونه که من از شواهد امر استنباط می‌کنم، این برای اولین بار است که تو پا از صراط مستقیم بیرون گذاشته‌ای و به مال مردم دست دراز کرده‌ای... اگر درست حدس زده‌ام بگو تا شاید در مجازات تخفیفی منظور کنیم.»

مجرم آهی کشید و سر به زیر انداخت و گفت: «به خداوند حاضر و ناظر بر اعمال و گفتار ما سوگند همین گونه است که قاضی عادل می‌فرمایند.»

قاضی دوباره به حرف درآمد و گفت: «از آنجا که هیچ دزدی، دزد از مادر متولد نمی‌شود و هر عملی را انگیزه‌ای است، آیا ممکن است بگویی آنچه که تو را واداشت به این کار زشت دست بزنی و دامن تقوا آلوده کنی چه بوده؟!... شاید هشدار می‌باشد برای بقیه.»

مجرم باز آهی کشید و گفت: «چه بگویم یا قاضی... من آدم شریف و آبروداری بودم که در زندگی قناعت را پیشه کرده بودم و به آنچه که حق تعالی در سفره روزی‌ام می‌گذاشت، راضی بودم و او را شاکر... حتی وقتی که ستاره بخت و اقبال افول کرد و روزگار، آن روی تیره‌اش را نشانم داد، در اوج فقر و عسرت چرخ زندگی‌ام را به هزار مشقت چرخاندم و هرگز نگاه ناروا به مال کسی نینداختم... تا اینکه در آن روز شوم، برای فرار از ناله‌های از زور گرسنگی فرزند و نگاه شماتت‌بار همسر، از خانه بیرون زده بودم و آواره کوچه و خیابان شده بودم که به میدان شهر رسیدم. آن وقت چشمم به امیرزاده افتاد که شانه به زیر مجسمه تازه حجاری شده شما داده بود و به کمک افرادش، آن را در وسط آب‌نمای میدان استوار می‌کرد. من هم با دیدن این صحنه دیگر عنان اختیار از کف دادم، به بازار جواهرفروشان رفتم و شد آنچه که نباید می‌شد.»

قاضی فکری کرد و گفت: «از گفته‌هایت می‌توان این گونه نتیجه گرفت که فقر تنها انگیزه دزدی تو نیست... پس برایمان واضح‌تر بگو که چه رابطه‌ای است میان مجسمه من، امیرزاده و دزدی از مرد جواهرفروش؟!»

مجرم التماس‌کنان گفت: «ای قاضی استدعا می‌کنم مرا به آنچه که سزاوارش هستم، حکم به مجازات بدهید ولی این زخم کهنه را تازه نکنید که جز اتلاف وقت دادگاه هیچ سودی نخواهد داشت.»

قاضی با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «بدانایمرد که اگر زخمیدر کار باشد، وظیفه ما مسلمانان التیام

بخشیدن آن است... پس با خاطری آسوده بگو چرا با دیدن امیرزاده در کنار مجسمه من، به دزدی دست زدی؟!»

مجرم گفت: «آخر چگونه مطلبی را بر زبان بیاورم که هیچ‌کس آن را باور نمی‌کند؟»

قاضی لبخندی زد و گفت: «مطمئن باش سخن چون از دل برآید، لاجرم بر دل نشیند.»

آنگاه مجرم دستهایش را بالا آورد و زیر لب «خدایا به امید تویی گفت» و به حرف درآمد.

- حالا که کار به اینجا کشیده شد، ناگزیر به بازگفتن ماجرای هستم که می‌دانم مورد قبول و پسند کسی نمی‌افتد؛ ولی باین حال چشم امیدم پس از آن یگانه عدالت‌گستر هستی، به بنده خوب او، قاضی عادل، است که در کنار این محکمه، دادگاه دیگری را نیز برپا کند.

با اشاره قاضی، بند از دست و پای مجرم باز کردند و او را در میان همه حضار، روی کرسی نشانده؛ اما قبل از اینکه مجرم زبان به سخن باز کند، قاضی به او تذکر داد که چیزی جز حقیقت بر زبان نیاورد و خدای ناکرده به شخص یا اشخاصی تهمت نزند که اگر خلاف آن ادعا ثابت شود، خود جرم بزرگی است و مستوجب مجازاتی سنگین.

مجرم سوگند خورد که آنچه را برملا خواهد کرد، حقیقت محض است. بعد گفت: «حدود سه سال حسابدار بیت‌المال مسلمین بودم و در این مدت دریغ از یک سکه که یه اشتباه یا خدای ناکرده از روی عمد از چشمم دور بماند و از قلمم بیفتد. تا اینکه پس از جنگ بزرگ و تخلیه غنائم در خزانه، مشغول حسابرسی و ثبت و ضبط اموال بودم که امیرزاده با چهره‌ای برافروخته به خزانه وارد شد و در را از پشت بست. من از آشفتگی و ورود بی‌موقع امیرزاده به خزانه سخت جا خورده بودم و همان‌طور هاج‌وواج مانده بودم که او به‌زور لبخندی زد و خداقوتی گفت و با دید خریداری شروع کرد میان غنائم پرسه زدن و کم‌کم سر صحبت را باز کردن و از خدماتش به شهر و مردم حرف زدن. آن قدر گفت و گفت و چشم‌هایش از برق آن همه طلا و جواهر درخشید، تا اینکه صحبت را کشاند به تقسیم غنائم و اینکه قانون در این مورد عادلانه نیست و چرا باید او با یک رعیت ساده به طور مساوی سهم ببرد.

من هم قلم و کاغذ را رها کرده بودم و شانه‌به‌شانه‌اش

قدم برمی‌داشتم و هرآنچه را که او برمی‌داشت، دوباره از دستش می‌گرفتم و سر جایش می‌گذاشتم؛ ولی آتش طمع هر لحظه بیش از پیش در چشمهایش شعله می‌کشید و بی‌تاب‌ترش می‌کرد. بالاخره جلوش را گرفتم و از او پرسیدم که مقصودش از این حرفها و کارها چیست؟!

آن وقت او خنده شریرانه‌ای کرد و وسوسه‌کنان گفت: «اگر چند سکه‌ای، چند دانه مرواریدی، یا که انگشتری از قلم بیفتد و وارد سیاهه اموال نشود، آیا کسی متوجه خواهد شد؟»

من که از همان ابتدا یک چیزهایی حدس زده بودم، از کوره دررفتم و گفتم: «ای خداوند حی و قیوم، حاضر و ناظر بر اعمال ما نیست؟!»

این بار امیرزاده با سماجت بیشتری گفت: «پس فقط کافی است که یک لحظه چشمهایت را ببندی... من خودم می‌دانم و خدای خودم.»

من برای اینکه هم خیال او را راحت کنم و هم خودم را خلاص، سوگند خوردم که هرگز در امانت خیانت نخواهم کرد. امیرزاده که انتظار چنین برخوردی را از طرف من نداشت، با دستپاچگی گفت که منظوری نداشته و این حرف را فقط برای امتحان کردن من زده، و حالا خوشحال است که چنین فرد امین و درستکاری را به کار حسابرسی اموال مسلمین گماشته‌اند.

این را گفت و آماده رفتن می‌شد که دوباره جلوش را گرفتم و به انگشتری که در یک فرصت مناسب به انگشتش کرده بود، اشاره کردم و با طعنه گفتم: «گویا امیرزاده هنوز در حال امتحان کردن من است!»

امیرزاده سرخ شد و به کم‌حواسی خودش لعنت فرستاد و خواست انگشتر را پس بدهد؛ اما هر کاری کرد انگشتر از انگشتش بیرون نیامد. من که حوصله‌ام بیش از پیش سر رفته بود، گفتم که او کار بسیار ناپسندی کرده و مجبورم که به جناب حاکم گزارش بدهم و او که حسابی خودش را باخته بود، افتاد به التماس و از من خواست که فقط همان یک شب را به او مهلت بدهم تا انگشتر را از انگشتش بیرون بیاورد. من ابتدا زیر بار این مسئولیت گران نمی‌رفتم؛ ولی او دست به قلم برد و تعهدی نوشت و در آن قول داد که تا فردا انگشتر را به خزانه مسلمین برمی‌گرداند. پایش

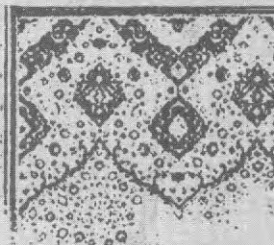
را هم مهر کرد و با این کار عاقبت مرا متقاعد ساخت. فردای آن شب با هزار بیم و امید، به خدمتش رفتم. او تا مرا دید، انگشتر را در کف دستش به من نشان داد و گفت قبل از آنکه انگشتر را به من بدهد، باید تعهدنامه‌اش را پس بگیرد. من ساده‌دل هم خام شدم و تعهدنامه را به او دادم و آن وقت او قاه‌قاه خندید و انگشتر را که پس نداد هیچ، تعهدنامه را هم پاره‌پاره کرد و به من پیشنهاد کرد که یا از آن پس با او همدست بشوم، یا هرچه زودتر خودم را از کار حسابرسی بیت‌المال مسلمین کنار بکشم. این هشدار را هم داد که مبادا از آن ماجرا با کسی حرف بزنم؛ چون هیچ‌کس حرفم را باور نخواهد کرد و آن وقت به جرم تهمت زدن به پسر حاکم، به دار مجازات آویخته خواهم شد.

آن شب من با دلی شکسته و خاطری آزرده به خانه برگشتم و تا صبح خواب به چشمهایم نیامد. بالاخره خروسخوان صبح به این نتیجه رسیدم که چاره‌ای جز کناره‌گیری از شغلم ندارم.»

در این وقت مجرم آهی کشید و سر به زیر انداخت و گفت: «این بود حکایت افول ستاره بخت و اقبال من؛ ولی در آن روز شوم، وقتی امیرزاده را در حال کار گذاشتن تندیس کسی دیدم که در این شهر مظهر عدل و اجرای قانون است، با خودم گفتم؛ زمانی که غارتگران بیت‌المال، به این راحتی حقی را ناحق می‌کنند و با عوامفریبی و ریا، داعیه عدل و عدالت دارند، آیا دیگر درستکاری و پاکدامنی مفهومی خواهد داشت؟! پس یک‌دفعه تصمیم گرفتم من هم راه ناصواب در پیش بگیرم و شد آنچه که نباید اتفاق می‌افتاد.»

صحبتهای مجرم که به انتها رسید، میان جمعیت که تا آن لحظه نفس در سینه حبس کرده بودند، ولوله افتاد. هرکس حرفی می‌زد و اظهار نظری می‌کرد. در این میان صدای مرد جواهرفروش بلندتر از بقیه به گوش می‌رسید که می‌گفت: «مسخره است؛ امیرزاده و کج‌دستی؟!... چطور می‌شود قصه‌پردازی این دزد نابکار را که قصدی جز به تعویق انداختن مجازاتش ندارد، باور کرد؟!... شما را به خدا بیشتر از این آبروی حکومت را نبرید و زود این دزد دروغگو را به خاطر این گستاخی در میدان شهر گردن بزنید...»

قاضی متعجب از داد و قال مرد جواهرفروش، او را



به سکوت فراخواند و گفت: «به خدا سوگند قضاوت کار سخت و دشواری است که به دور از هو و جنجال بی‌ثمر و تعصب بیجا، و در نهایت خونسردی و آرامش نتیجه می‌دهد.»

آنگاه دست به قلم برد و روی کاغذ چیزی نوشت و آن را مهر کرد و به سردسته نگهبانها سپرد و گفت: «هم‌اینک به دارالحکومه برو و این احضاریه را به امیرزاده بده.»

سپس ادامه جلسه را به روز بعد موکول کرد. وقتی که مجلس خالی شد و مجرم یا حسابدار سابق بیت‌المال با همسر و فرزندش وداع کرد، قاضی او را به نزد خود فراخواند و پرسید: «ایا می‌دانی که آن انگشتر چقدر ارزش داشت؟»

حسابدار پاسخ داد: «انگشتری جواهرنشان و گرانبیست بود.»

قاضی دوباره به حرف درآمد و گفت: «خوب حواست را جمع کن ببین چه می‌گویم... در روز محاکمه هر بار که از تو پرسیدم آن انگشتر چقدر می‌ارزید، تا آنجا که می‌توانی مبالغه کن و بگو که آن، انگشتری بود منحصر به فرد که نمی‌شود رویش قیمتی گذاشت.» حسابدار دستی بر چشم گذاشت و گفت: «هر چه جناب قاضی دستور بدهند...»

در همان حال قاضی با خود می‌اندیشید که امیرزاده جوانی تندخو و آتشین مزاج است... اگر حدسم درست باشد و در روز محاکمه آتش خشم و طمع، چشم عقلش را کور کند، حقیقت آشکار خواهد شد.

خبر کشیده شدن امیرزاده به پای میز محاکمه، خیلی زود در سرتاسر شهر پیچید و در بین مردم بازتاب گسترده‌ای پیدا کرد. بعضی با تعجب پرسیدند: «امیرزاده و محاکمه؟! مگر ممکن است؟!... آخر چطور می‌شود بزرگان حکومت را بازخواست کرد؟!»

برخی دیگر از خشم سرخ شدند و گفتند که این کار باعث بدبینی مردم به حکومت و نهایتاً تضعیف آن و شادی دشمنان می‌شود و این به صلاح مملکت نیست.

در مقابل، عده‌ای هم بر این باور بودند که وقتی که مردم می‌بینند در پیشگاه قانون همه باهم یکسان‌اند و

فرقی بین امیرزاده و یک رعیت ساده نیست، آن وقت بیشتر به حکومت اعتماد می‌کنند و بقای حکومت در گرو همین اعتماد مردم به آن است.

بالاخره در روز موعود، در محکمه جای سوزن انداختن نبود. مردم از دور و نزدیک آمده بودند تا شاهد عاقبت کار باشند.

جلسه دادگاه، با ورود امیرزاده که با گردنی برافراشته و لبخند بر لب جمعیت را شکافت و یگراست به طرف قاضی رفت آغاز شد. امیرزاده کنار قاضی که قرار گرفت، خیلی خودمانی شروع کرد با او حال و احوال کردن و گفت: «جناب قاضی در روز پرده‌برداری از مجسمه‌شان افتخار حضور ندادند...»

قاضی با همان لحنی که با دیگر متهمان صحبت می‌کرد پاسخ داد: «بنده اصلاً در جریان ساخت این مجسمه نبودم؛ که اگر بودم، حتماً از این خرج‌تراشی بیهوده برای بیت‌المال ممانعت می‌کردم.»

امیرزاده که جا خورده بود، به روی خود نیورد و با پررویی ادامه داد: «بعد از ختم دادگاه به اتفاق هم، از آن بازدیدی خواهیم داشت. داده‌ایم بهترین حجارهای شهر آن را از سنگ مرمر یکپارچه حجاری کنند تا قاضی عادل‌ی چون شما، همیشه در یادها بماند.»

قاضی لبخند تلخی زد و گفت: «اصلاً تمایلی برای دیدن آن ندارم... چون معتقدم اگر اجرای قانون و رعایت عدل و انصاف این حقیر به درستی به تحقق پیبوند، یاد مرا همیشه در دلها زنده نگه می‌دارد.»

بعد امیرزاده را به جایگاه متهمان هدایت کرد و مردم را به سکوت فراخواند. امیرزاده که بدجوری توی ذوقش خورده بود، بادی به غیغ انداخت و با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت: «امروز من با پای خودم در اینجا حاضر شدم تا مراتب احترام و ارادت خودم را به قانون و مرد قانون یعنی جناب قاضی، به همگان نشان بدهم. هرچند که این کار لزومی نداشت و بی‌گناهی من، بر احدی پوشیده نیست، چه خوب بود که این موضوع کم‌اهمیت، در یک جلسه خودمانی‌تر مطرح می‌شد تا این قدر اسباب بدبینی مردم به حکومت را فراهم نمی‌کرد و این گونه آلت دست دشمنان قرار نمی‌گرفت.»

حرف امیرزاده که به اینجا رسید، قاضی به او تذکر داد که هنوز بی‌گناهی‌اش ثابت نشده و نیز اجرای عدالت هرگز موجب بدبینی کسی به دستگاه حکومت نخواهد شد؛ بلکه باعث دلگرمی مردم می‌شود و به آنها این اطمینان را می‌دهد که در اجرای عدالت همه یکسان هستند. سپس از حسابدار سابق بیت‌المال خواست تا به جایگاه بیاید. حسابدار هم در جایگاه قرار گرفت و بعد از آنکه سوگند یاد کرد حرفی جو حقیقت نگوید، شروع کرد به بازگویی ماجرایش. وقتی که حرفهای حسابدار به پایان رسید، قاضی رو به امیرزاده پرسید که آیا او مورد اتهام را قبول دارد یا خیر؟

امیرزاده رو به جمعیت پوزخندی زد و گفت: «آیا جناب قاضی توقع دارند که پاسخ مثبت بشنوند؟!» قاضی آن چند نفری را که آنها هم قاه‌قاه خنده را سر داده بودند، ساکت کرد و دومرتبه پرسید: «موضوع اتهام را به کل منکر می‌شوید؛ یا که نه، آن را تا گرفتن انگشتر قبول دارید، اما مدعی هستید که انگشتر را به بیت‌المال بازگردانده‌اید؟»

امیرزاده خط لیخند را از لبهایش گرفت و با خشمی فروخورده گفت: «پناه بر خدا، چه می‌گویی جناب قاضی؟! چطور انگشتری را که در تمام عمرم هرگز آن را ندیده‌ام به خزانه بیت‌المال بازگردانده باشم؟! اینها همه‌اش دسیسه است از طرف دشمنانی که بارها از من زخم خورده‌اند.»

قاضی با همان وقار همیشگی‌اش گفت: «آیا حاضری سوگند بخوری؟»

امیرزاده صدا بلند کرد و با قیافه حق‌به‌جانبی گفت: «خدایا پناه بر تو... ببین کار فرزندان و یاوران حکومت به کجا کشیده... ببین چگونه عاملان سازندگی در مقابل مردم خفیف و خوار می‌شوند... آیا سخن فرزند حاکم، خود حجت نیست؟!»

قاضی بردبار و صبور گفت: «محکمه و کار قضاوت، آداب و قوانینی دارد که برای همه لازم‌الاجراست... پس به جای خشمگین شدن آنچه را که از شما خواسته می‌شود انجام بده.»

امیرزاده به‌زور خودش را کنترل کرد و چاره کار را در آن دید که قسمی بخورد و خودش را هرچه زودتر از این مخمصه نجات بدهد. پس همین کار را هم کرد.

آن وقت قاضی دوباره حسابدار را مورد خطاب قرار داد و از او سؤال کرد که انگشتر مورد نظر چقدر ارزش داشته است؟

حسابدار هم همان‌گونه که قاضی به او گفته بود، جواب داد. امیرزاده تا حرفهای حسابدار را شنید، چشمهایش از فرط تعجب گرد شد و خطاب به حسابدار گفت: «چه گفتی مرد؟!... مهمل بافتی یا گوشهای من بد شنید... دوباره تکرار کن...»

با اشاره قاضی، حسابدار دوباره حرفش را تکرار کرد و وقتی قاضی از او پرسید که آیا به گفته‌اش اطمینان دارد، برای مرتبه سوم از انگشتر منحصره‌فردی یاد کرد که نمی‌شود قیمتی رویش گذاشت.

در این بین نگاه خشمگین امیرزاده مدام بین حسابدار و مرد جواهرفروش در رفت و آمد بود و کلماتی جسته و گریخته و نامفهوم از میان لبهای برهم‌فشرده‌اش به بیرون درز پیدا می‌کرد.

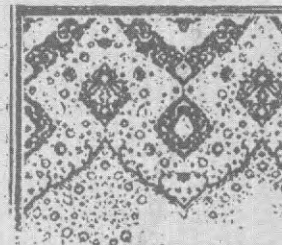
وقتی قاضی برای بار آخر از حسابدار خواست که باز از آن انگشتر منحصره‌فرد سخن بگوید، بالاخره عنان اختیار از کف داد. در یک چشم بر هم زدن خودش را به جواهرفروش رساند و شمشیرش را زیر گلوی او گذاشت و فریاد زد: «ای رویاه نابکار... به چه جرئت آن انگشتر منحصره‌فرد را به آن مفتی از چنگ من درآوردی؟!... همین حالا حسابت را می‌رسم...»

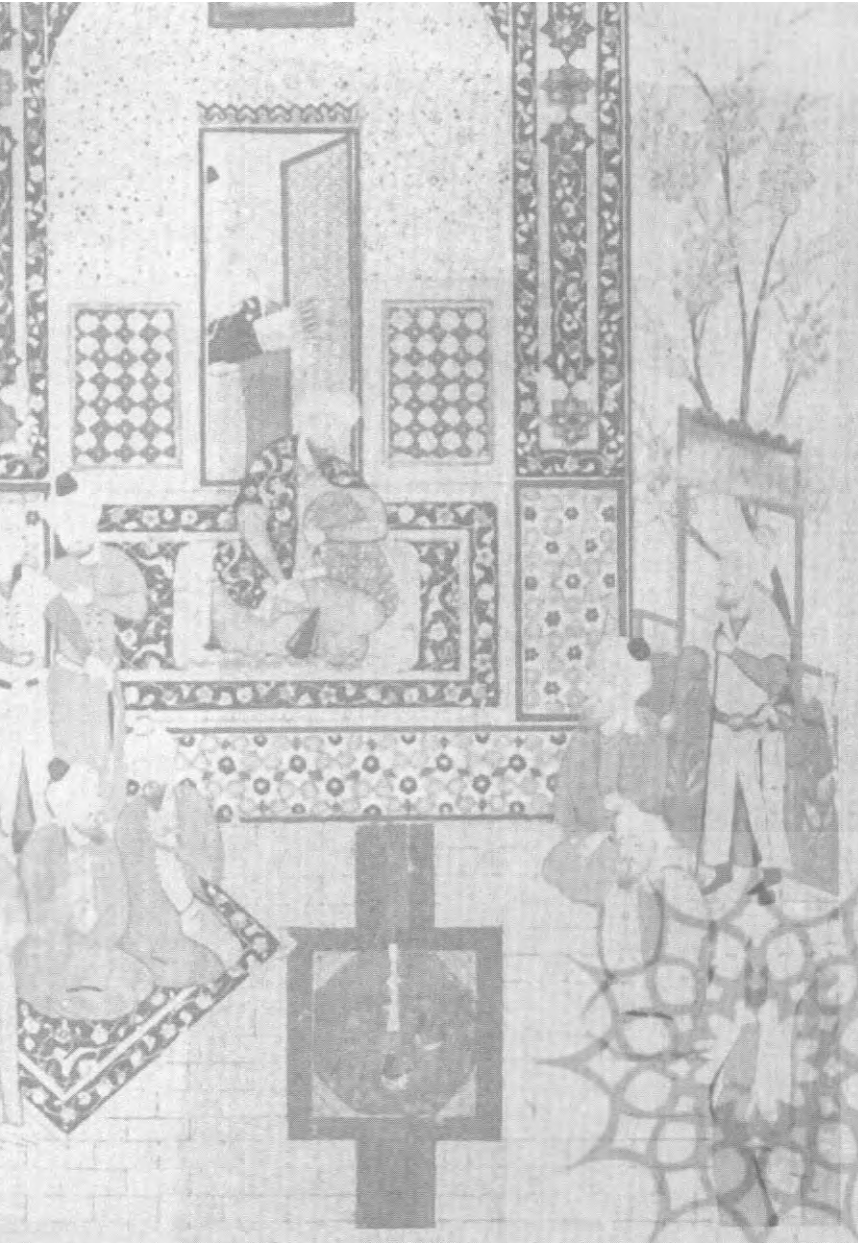
جواهرفروش که حالا زیر شمشیر امیرزاده در حال قبض روح شدن بود با بیچارگی گفت: «امیرزاده به سلامت... این مرد مهمل می‌بافد... قیمت آن انگشتر همان پنجاه سکه زری بود که به شما تقدیم کردم...» با اشاره قاضی، نگهبانها شمشیر از دست امیرزاده گرفتند و او را به جای خود بازگرداندند. تازه آن وقت بود که امیرزاده و مرد جواهرفروش فهمیدند که چه دسته گلی به آب داده‌اند. پس هر دو زیر نگاه متعجب مردم و چشمهای موشکاف قاضی سر به زیر انداختند. در همین هنگام قاضی صدا بلند کرد.

همانا خداوند مکر مکاران را به خودشان بازمی‌گرداند.

بعد مکنی کرد و ادامه داد: «به‌راستی روی انگشتری که به این راحتی دست غارتگران بیت‌المال را رو می‌کند، نمی‌شود قیمتی گذاشت.»

مردم که از نکته‌سنجی قاضی شگفت‌زده شده بودند،





لب به تحسین او و لعن و نفرین امیرزاده و جواهرفروش باز کردند. در این میان چند نفری هم که به طرفداری از امیرزاده آمده بودند و مدام سنگ او را به سینه می‌زدند، با لب‌ولوچهٔ آویزان، مجبور به ترک محکمه شدند.

امیرزاده که اوضاع را چنین دید، آخرین تیر ترکشش را هم پرتاب کرد و با قیافهٔ حق‌به‌جانبی گفت: «جناب قاضی، شما که نان حکومت را می‌خورید، آیا رواست که تمام هم و غم خود را برای بی‌آبرو کردن حکومت و شخص حاکم به کار بگیرید؟!»

قاضی همچنان آرام و با متانت گفت: «هیچ‌کس بار گناه دیگری را بر دوش نمی‌گیرد؛ که در غیر این صورت دیگر نوح نبی به خاطر پسر ناخلفش اجر و قربی نزد خدای متعال نداشت.»

امیرزاده با لاقیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بسیار خوب، گردن من از مو هم نازک‌تر است... زود حکم را صادر کن که بیش از این جایز نیست کار مملکت و امور مسلمین بی‌کارگزار بماند.»

سپس رو به حسابدار که حالا از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید کرد و با تمسخر گفت: «ای مردک بی‌نوا، می‌بینم که با دمت گردو می‌شکنی... نکند خیال می‌کنی که دزدیدن یکصد انگشتر از مجازات من سبک‌تر است؟!»

حسابدار لیخند پرمعنایی زد و گفت: «من مرتکب گناهی شده‌ام که حکم و مجازات مشخصی هم دارد؛ ولی این مجازات هر چقدر هم تلخ و ناگوار باشد، با طعم شیرین عدالتی که امروز در این دادگاه چشیدم، دیگر برایم قابل تحمل خواهد بود.»

پس از این حرف حسابدار، سکوت سنگینی در مجلس برقرار شد و چشمها به دهان قاضی و به قلم‌کاتب که پشت سر هم توی جوهردان فرومی‌رفت و روی کاغذ حرکت می‌کرد، خیره ماند تا اینکه بالاخره کاتب از جا بلند شد و شروع کرد به قرائت آنچه که نوشته بود؛ اما در کمال ناپاوری همه، مجازات امیرزاده بسیار سنگین‌تر از حسابدار اعلام شد.

امیرزاده که می‌پنداشت کاتب حکمها را به اشتباه خوانده، فریاد زد: «آهای مردک، حواست کجاست؟! من که دزد یکصد انگشتر نیستم!...»

ولی قاضی خاطر نشان کرد که هیچ اشتباهی رخ

نداده است و چنین توضیح داد که دزدی از بیت‌المال یعنی دزدی از تمام مسلمین، هرچند به اندازهٔ یک انگشتر. بعد قضاوت را به خود مردم واگذار کرد که دزدی از تمام مسلمانها جرمش سنگین‌تر است یا از یک مسلمان؟ بعد هم اضافه کرد که این حکم نهایی نیست و حکم نهایی امیرزاده پس از دادگاه مرد جواهرفروش و مشخص شدن دیگر کج‌دستیهای او به بیت‌المال، صادر خواهد شد.

باز صدای احسنت‌احسنت حضار بلند شد و هر کس به قضاوت قاضی آفرین گفت.

آنگاه قاضی رو به مردم کرد و پس از اینکه خدای را سپاس گفت که این بار هم او را در انجام قضاوت و کشف حقیقت یاری کرده، با صدای بلند گفت: «به خدا سوگند اگر امروز به این موضوع رسیدگی نمی‌شد و مصلحتها و ساده‌اندیشیها، جلوی اجرای قانون را می‌گرفت، دبری نمی‌پایید که از عدل و عدالت، چیزی جز مجسمه‌های کوچک و بزرگ و بتوارهایی در وسط میادین شهر، باقی نمی‌ماند.»